



دیدار در شب

و چهره شگفت

از آن سوی دریچه به من گفت "

«حق با کسیست که می بیند

من مثل حس گمشدگی وحشت آورم

اما خدای من

آیا چگونه میشود از من ترسید ؟

من ، من که هیچگاه

جز بادبادکی سبک و ولگرد

بر پشت بامهای مه آلود آسمان

چیزی نبوده ام

و عشق و میل و نفرت و دردم را

در غربت شبانهء قبرستان

موشی به نام مرگ جویده ست .»

و چهره شگفت

با آن خطوط نازک دنباله دارست

که باد طرح جاریشان را

لحظه به لحظه محو و دگرگون میکرد

و گیسوان نرم و درازش

که جنبش نهانی شب میربودشان

و بر تمام پهنهء شب میگشودشان

همچون گیاههای ته دریا

در آنسوی دریچه روان بود

و داد زد

«باور کنید

من زنده نیستم.»

من از ورای او تراکم تاریکی را

و میوه های نقره ای کاج را هنوز

میدیدم ، آه ، ولی او ...

او بر تمام اینهمه میلغزید

و قلب بینهایت او اوج میگرفت

گویی که حس سبز درختان بود

و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت .

حق با شماست

من هیچگاه پس از مرگم

جرئت نکرده ام که در آئینه بنگرم

و آنقدر مرده ام

که هیچ چیز مرگ مرا دیگر

ثابت نمیکند

آه

آیا صدای زنجره ای را

که در پناه شب ، بسوی ماه میگریخت

از انتهای باغ شنیدید ؟

من فکر میکنم که تمام ستاره ها
به آسمان گم‌شده ای کوچ کرده اند
و شهر ، شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون میدادند
و گشتیان خسته خواب آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس

من مرده ام

و شب هنوز هم

گونی ادامه همان شب بیهوده ست .»

خاموش شد

و پهنه وسیع دو چشمش را

احساس گریه تلخ و کدر کرد

«آیا شما که صورتتان را

در سایه نقاب غم انگیز زندگی

مخفی نموده اید

گاهی به این حقیقت یأس آور

اندیشه میکنید

که زنده های امروزی

چیزی بجز تفاله یک زنده نیستند ؟

گوئی که کودکی

در اولین تبسم خود پیر گشته است

و قلب - این کتیه مخدوش

که در خطوط اصلی آن دست برده اند . -
به اعتبار سنگی خود دیگر

احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتبار به بودن

و مصرف مدام مسکن ها

امیال پاک و ساده و انسانی را

به ورطه زوال کشانده ست

شاید که روح را

به انزوای یک جزیره نامسکون

تبعید کرده اند

شاید که من صدای زجره را خواب دیده ام

پس این پیادگان که صبورانه

بر نیزه های چوبی خود تکیه داده اند

آن بادپا سوارانند ؟

و این خمیدگان لاغر افیونی

آن عارفان پاک بلند اندیش ؟

پس راست است ، راست ، که انسان

دیگر در انتظار ظهوری نیست

و دختران عاشق

با سوزن دراز برودری دوزی
چشمان زود باور خود را دریده اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خواب های سحرگاهی
احساس میشود
آئینه ها به هوش میآیند
و شکل های منفرد و تنها
خود را به اولین کشاله بیداری
و به هجوم مخفی کابوس های شوم
تسلیم می کنند .

افسوس
من با تمام خاطره هایم
از خون ، که جز حماسه خونین نمیسرود
و از غرور ، غروری که هیچ گاه
خود را چنین حقیر نمیزیست
در انتهای فرصت خود ایستاده ام
و گوش می کنم : نه صدائی
و خیره می شوم : نه ز یک برگ جنبشی
و نام من نفس آنهمه پاکی بود
دیگر غبار مقبره ها را هم
بر هم نمیزند .»

لرزید

و برد و سوی خویش فرو ریخت

و دستهای ملتمسش از شکافها

مانند آههای طولی، بسوی من

پیش آمدند

«سرد است»

و بادهای خطوط مرا قطع میکنند

آیا در این دیار کسی هست که هنوز

از آشنا شدن

با چهرهء فنا شده خویش

وحشت نداشته باشد؟»

آیا زمان آن نرسیده ست

که این دریچه باز شود باز باز باز

که آسمان بیارد

و مرد، بر جنازهء مرد خویش

زاری کنان نماز گزارد؟»

شاید پرنده بود که نالید

یا باد، در میان درختان

یا من، که در برابر بن بست قلب خود

چون موجی از تأسف و شرم و درد

بالا میآمدم

و از میان پنجره میدیدم
که آن دو دست ، آن سرزنش تلخ
و همچنان دراز بسوی دو دست من
در روشنائی سپیده دمی کاذب

تحلیل میروند

و یک صدا که در افق سرد

فریاد زد :

«خداحافظ.»

فروغ فرخزاد